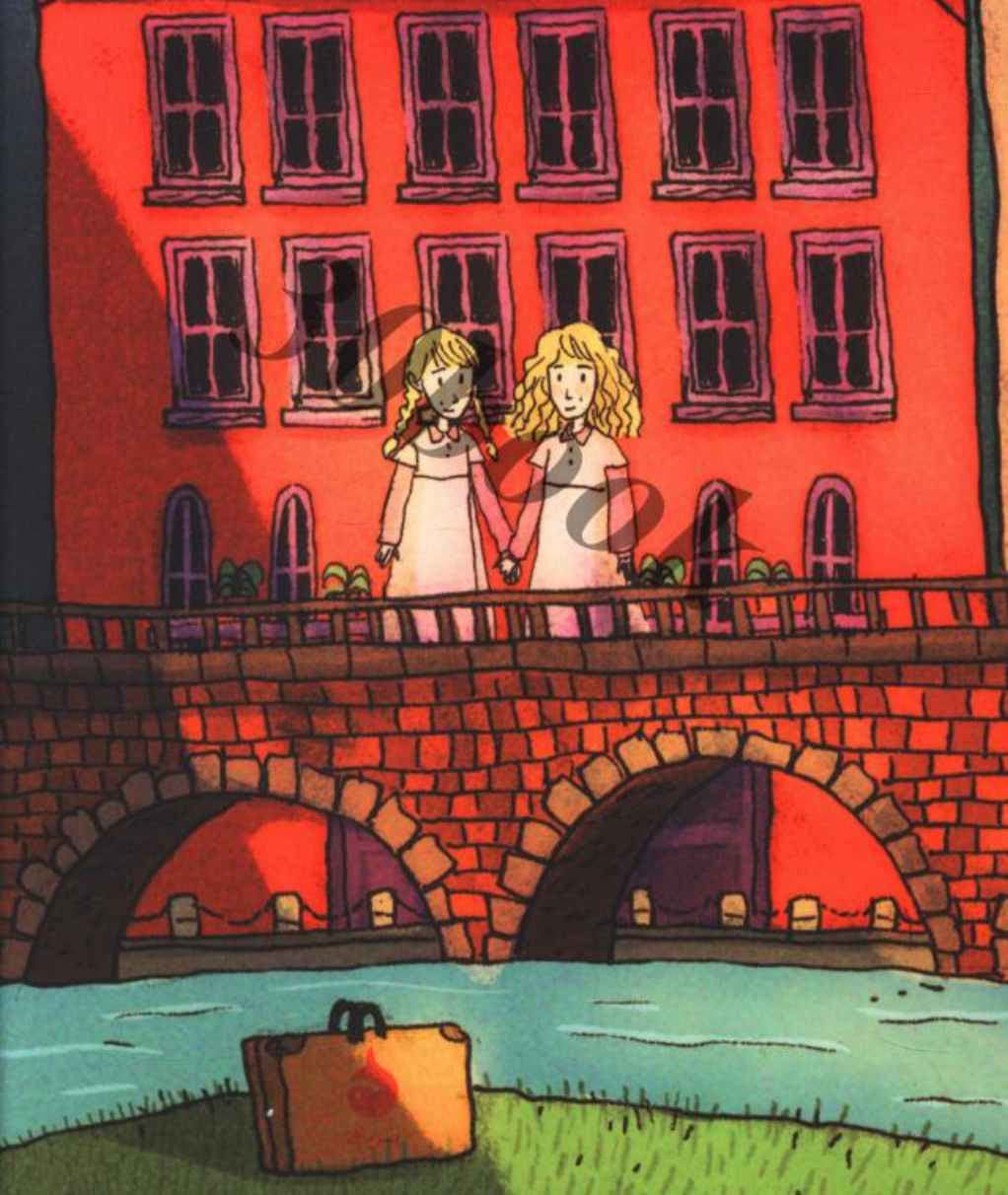


ارپيشل كستئر

لوتة وهتاييش

ترجمه: سمر وشن حبيبي



کتابخانه

لرته و همتایش

اریش کستنر
سروش حبیبی
والتر نریز

مؤسسه
مترجم
تصویرگر

بهار ۱۳۹۵
۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول
تیراژ

حسین سجادی
ساناز یزدانی
تازیبا وحدانی
آرمانسا
صنوبر
سپیدار

مدیر هنری
طراح جلد
حروف‌نگار
لیتوگرافی
چاپ جلد
چاپ متن و صحافی

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۳۰-۷
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



تهران، خیابان انقلاب، رویه‌وی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

این ترجمه ارمغانی است به نوگان نازنینم
سیروس و آرمین و شیرین و شهرزاد و کیمیا و کیانوش

30book

فصل اول



ببینم، شما هیچ می‌دانید زه‌بول^۱ کجاست؟ زه‌بول، همان روستایی که در کوه و کمر پنهان است؟ زه‌بول، کنار دریاچه‌ای میان کوه‌ها؟ نه؟ اسمش را نشنیده‌اید؟ عجیب است! از هر که می‌پرسی، از زه‌بول چیزی نمی‌دانند! مثل این است که زه‌بول، کنار دریاچه‌ی بول، از آن جاهایی است که فقط کسانی می‌شناسند که کسی از آن‌ها نمی‌پرسد کجاست. البته خیلی هم عجیب نیست. از این جور چیزها گاهی پیش می‌آید.

خوب، حالا اگر شما از زه‌بول کنار دریاچه چیزی نمی‌دانید، حتماً

۱. Seebühl. یعنی دریاچه و bühl اسم است و زه‌بول اسم آبادی‌ای است که آسایشگاه در آن است. م.

آسایشگاه تابستانی زه‌بول را هم لب این دریاچه نمی‌شناسید. این همان اقامتگاه تابستانی معروفی است که مخصوص دختر بچه‌هاست. ولی خوب، اهمیت ندارد. این جور اقامتگاه‌های تابستانی همه مثل همند، انگاری از توی یک قالب درآمده باشند. هرکس یکی از آن‌ها را بشناسد مثل این است که همه را می‌شناسد و هرکس از کنار آن‌ها بگذرد خیال می‌کند یک باغ درندشت است با دو یست سیصد کندوی زنبور عسل. پیچ‌پیچ و قهقهه‌ی خنده و جیغ و ویغ بچه‌ها ضمن بازی مثل وزوز شیرین زنبورهاست. این جور اقامتگاه‌های تابستانی کندو‌هایی‌اند که شهد شیرین‌کامی و شادمانی بچه‌ها از آن جاری است و هر قدر هم که زیاد باشند باز کمند.

البته شب‌ها در خوابگاه، کوتوله‌ای که غصه از سرپایش می‌بارد و همه چیزش دودی‌رنگ و غم‌انگیز است، دزدانه کنار تخت‌خواب‌ها می‌نشیند و کتابچه و مداد خاکستری‌رنگش را از جیبش بیرون می‌آورد و اشک دلتنگی بچه‌ها و شرح درد دوری او پدر و مادر و حسرت نوازش‌های آن‌ها را خیلی جدی یادداشت می‌کند؛ هم اشک‌هایی را که جاری شده‌اند و هم آن‌هایی که هنوز در دل‌ها پنهانند.

اما صبح که می‌شود بی سروصدا غیبش می‌زند. آن وقت صدای به‌هم‌خوردن فنجان‌های شیر است و حرکت دهان‌های ظریف و قشنگ دخترکان و پرحرفی‌هاشان، طوری که بیا و ببین! انگاری با هم مسابقه گذاشته باشند. بعد هم گروه‌گروه به دریاچه می‌روند برای آبتنی و صدای جیغ و ویغ و خنده و چلپ‌چلپشان در آن آب خنک و زلال، که به زمرد مذاب می‌ماند، به آسمان می‌رود. شنا می‌کنند یا ادای شنا درمی‌آورند.

در زه‌بول، کنار دریاچه‌ی بول، وضع چنین است و این همان جایی است که داستانی که می‌خواهم برایتان بگویم شروع می‌شود. از حالا بگویم که این داستانم چندان صاف و سراسر است نیست. قدری پیچیده است و شما

باید حواستان را خوب جمع کنید تا قشنگ آن را بفهمید و از پیچیدگی های آن سر در آورید. گیرم اولش هیچ جور پیچیدگی ندارد و به آسانی فهمیده می شود. پیچیدگی ها مال بعد است. بله، پیچیده و به نسبت پرهیجان!

فعالاً دختر بچه ها همه در دریاچه اند و مثل همیشه تا بخواهید آتشپارگی می کنند. مخصوصاً یکی از آن ها که دخترکی است نه ساله و سر قشنگش به ظاهر با گیسوانی حلقه حلقه و رها قشنگ تر شده است. اما از توی سرش نپرسید. غوغایی است! پراست از افکار عجیب و غریب. اسمش لویزه^۱ است، لویزه پالفی، و اهل وین، پایتخت اتریش.



لویزه

صدای زنگ از عمارت آسایشگاه شنیده می شود. دنگ دنگ دنگ! بچه ها و سرپرستانشان که مشغول آبتنی اند از آب بیرون می آیند.

خانم اولریکه^۲، سرپرست آن ها، داد می زند: «صدای زنگ را نشنیدید؟ زنگ برای همه است. لویزه هم گوش هایش را باز کند.»

لویزه داد می زند: «خوب، دارم می آم بیرون دیگه! موشک که به پام نبستم!» و به راستی از آب بیرون می آید.

خانم اولریکه عاقبت گلهی مرغابیان خود را، که با غار و غورشان باغ را روی سر گذاشته اند،

بی‌کم و کاست به مرغدانی (بیخشید، به اقامتگاه) می‌رساند. ناهار سر ساعت دوازده صرف می‌شود. بعد همه با بی‌صبری منتظر بعدازظهر می‌نشینند. حالا چرا؟ مگر بعدازظهر چه خبر است؟

بعدازظهر قرار است بیست دختر بچه‌ی دیگر برسند. بیست دختر بچه از جنوب آلمان! یعنی ممکن است دو سه تا دختر شیطان و بگو و بخند و اهل غیبت از این و آن و چه گفت و چه کرد میانشان باشند؟ از آن وروره جادوهای سیزده چهارده ساله؟ یعنی اسباب‌بازی‌های سرگرم‌کننده با خودشان می‌آورند؟ خدا کند دست‌کم یکیشان یک توپ لاستیکی داشته باشد. چون توپ تروده^۱ بادش دررفته. بریگیته^۲ هم مال خودش را در گنج‌اش قایم کرده و درش را بسته که مبادا باد آن هم دربرود یا بلای دیگری سر توپ نازنینش بیاید. بله، این جور بچه‌ها هم پیدا می‌شوند.

قصه، بعدازظهر لویزه و تروده و بریگیته و بچه‌های دیگر دم دروازه‌ی بزرگ آهنی اقامتگاه، که چهارطاق باز شده، ایستاده‌اند و با بی‌صبری منتظر رسیدن اتوبوسی‌اند که قرار است تازه‌رسیدگان را از نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن بیاورد. اگر قطار تأخیر نداشته باشد، باید دیگر...

آهان، صدای بوقش هم بلند شد. «آمدنی‌ها رسیدند!» اتوبوس نزدیک می‌شود و با احتیاط از دروازه به داخل اقامتگاه می‌پیچد و می‌ایستد. راننده پیاده می‌شود و زیر بغل یک‌یک دخترکان را می‌گیرد و به نرمی بلندشان می‌کند و بر زمینشان می‌گذارد و البته نه فقط دخترکان را بلکه همچنین چمدان‌ها و کیف‌ها و عروسک‌ها و سبدها و سگ و گربه‌های پارچه‌ای و روروک‌ها و چترها و ترموس‌ها و بارانی‌ها و کوله‌پشتی‌ها و پتوهای لوله شده، که بچه‌ها برای روی پاشان در قطار با خود دارند، و کتاب‌های مصور و ظرف‌های مخصوص جمع‌آوری گیاه و تورهای صید

پروانه و خلاصه بارهای بسیار رنگارنگ و تماشایی‌شان، همه را پایین می‌گذارد.

سرانجام بیستمین دختر نیز در چهارگوش مستطیل در اتوبوس ظاهر می‌شود و با سیمایی جدی با جسارت به دیگران نگاه می‌کند. راننده دست‌هایش را پیش می‌برد که او را نیز کمک کند اما دخترک به شدت سر می‌جنباند، طوری که بافه‌های گیسویش به گونه‌هایش می‌خورد و کمک او را نمی‌پذیرد و مؤدبانه و قاطعانه می‌گوید: «نه، متشکرم!» و به آرامی و متانت از پله‌ها پایین می‌آید و از آخرین پله به نر می‌فرود می‌جهد.



لوتِه

چون روی زمین سفت می‌ایستد، با لبخندی آزرگین بر لب، به دور و بر خود نگاه می‌کند. ناگهان چشمانش از حیرت گشاد می‌ماند. پر و پر به لویزه خیره می‌شود. اما لویزه هم، با چشمانی از تعجب گشاد شده، به او خیره می‌ماند و دختر تازه‌آمده را با وحشت نگاه می‌کند.

دختر بچگان دیگر و خانم اولریکه نیز متحیر می‌مانند و نگاهشان به تناوب از این به آن و از آن به این می‌رود. راننده هم کلاهش را روی پیشانی کمی بالا می‌سrand و سرش را می‌خاراند و دهان بازمانده‌اش خیال بسته شدن ندارد. ولی آخر مگر چه شده؟

هیچ، فقط لویزه و دختر تازه‌آمده مثل سیبی اند که دو نیم کرده باشند.

تنها تفاوتشان این است که گیسوان یکی بلند و حقله حلقه و آزاد است و مال دیگری بافته. از این که بگذری، کوچک ترین تفاوتی با هم ندارند. لوییزه فوراً عقبگرد می کند و به سوی باغ می دود، چنان شتابان که گویی یک گله گرگ دنبالش کرده باشند.

خانم اولر بیکه صدا می زند: «لوییزه، لوییزه...» اما چون لوییزه ظاهراً کر شده است، او هم شانه بالا می اندازد و دنبالش را نمی گیرد و بیست نفر دختران تازه آمده را به داخل اقامتگاه می برد. دختر گیسو بافته هاج و واج مانده، آهسته تر از دیگران می آید و از همه عقب تر است.

خانم موتزیوس^۱، مدیر اقامتگاه، در اتاق دفترش نشسته و با آشپز، که پیرزن لجوج یکدنده ای است، درباره ی برنامه ی غذای روز بعد مشورت می کند.



خانم موتزیوس

اگر بزرگسالی از پشت سر شما دزدانه کتابتان را می‌خواند، سلام مرا به او برسانید و از قول من به او بگویید که در دنیا زوج‌های جداشده و کودکان یتیم‌مانده‌ای که از این جدایی رنج می‌برند بسیارند. البته کودکان بسیار دیگری هستند که رنجشان از این است که پدر و مادرشان به فکر جدایی از هم نمی‌افتند. اما اگر قبول داشته باشیم که بچه‌ها از این شرایط رنج می‌برند، البته از نازکی بیش از اندازه‌ی دل و در عین حال از سبکی مغز است که از روی تفاهم و به صورتی روشن با آنها از مسئله‌شان حرف نزنیم.

اریش کستنر شهرت خود را مدیون کتاب‌هایی است که برای کودکان نوشته. کلاس پرنده، امیل و کارآگاهان فلفلی و آنتون و لوته و همتایش از آثار معروف او هستند. بر اساس کتاب حاضر، فیلمی به نام خواهران غریب در سال ۱۳۷۴ به کارگردانی کیومرث پوراحمد ساخته شده است.



ISBN 978-964-209-230-7



9 789642 092307